

شیر برنج گذاشته بود ، من هم اشتم ،

محبوبه ابراهیم بیگ را تکیه بر منکا داد ، بچپاره میخواست قاشوق را بدست ابراهیم بیگ بدهد ، نمیتواند بگیرد ، خود دست او را مانند بچه يك ساله با قاشوق گرفته دست او هم مبارزید ، میخواست بزور دهنش گذارد نمیتوانست ، گاهی نیم قاشوق خود میخورد ، گویا میخواست باو بفهماند که تو هم اینطور نخور .

محبوبه مانند گل سرخ افروخته ، و صرق بر حینش مانند مروارید نشسته ، و قطره قطره اشک از گوشه چشماش میچکید ، و بدنش مانند بید مبارزید ، دختری چنان محبوب گویا شرم و حیا را بالمره فراموش کرده ، حاجیه خانم وقت نموده ، هم اشک میریخت ، و هم تبسم کنان نگاه میکرد ، مبهوت و متحیر سیر عالم محبت محبوبه را می نمود ، این دختر بچپاره تمام هوش و حواسش در این بود که يك قاشوق شیر برنج باو بخوراند ، اگر در آن حال محبوبه را آتش میزدندی ، و یا بدنش را آرزو ریز میگردندی حس نمیکرد .

میگفت :- آقا جان بخورید ، در ایران شیر برنج نخورده اید ؟ محبوبه زود قاشوق را میان لبان ابراهیم گذاشت ، ابراهیم لها را باز کرده گفت : ( یا حق یا مدد ) و شیر برنج را خورد ، محبوبه زود زود قاشوق را بدهن او میگذاشت ، تا پنج و شش قاشوق باو خورانید ، چنان مسرور و فرحناک شد که گویا سردار با غیرت و شجاعتی قلعه دشمن را فتح کرده ، جلد و جهد تمام بعمل می آورد و عن اشاره میکرد من تبسم کنان گفتم :-

دستمال بیار دهنش را پاک کن ،

ابراهیم بیگ خیره خیره بروی محبوبه نگاه میکرد ، و گاهی روی

مادرش مینگراست ،

بالجمله ، جا داشت که بمسرت خوراندن شیر برنج ، محبوبه این روز را عید ( شیر برنج ) قرار دهد ، و هر ساله در این روز شادمانها نماید ، اما ندانست بود که مؤید و مفتوح دهان ابراهیم بیگ همان نام ایران بود ، که چهار پنج قانوق هم خورد ، بعد هر چه کرد که دیگر بخورد بخورد ، گویا محبوبه خیلی از اقبال خود ممنون و متشکر بود . آمده دست حاجیه خانم را بوسید .

من دیدم دیگر خود داری نمیتوانم کرد ، آمده در منزل خویش نیمساعت گریه نمودم ، امروز فهمیدم که عالم محبوبه چه عالم است .

باری دو ساعت از شب رفته میرزا عباس ، و حاجی محسن آقا و حاجی . . . . تبریزی آمده ، احوال پرسیدند ؟

گفتم : — بحمدالله بیمارمان امروز بهتر است ،

گفتند : — برویم نزد ابراهیم بیگ .

گفتم : — بگذارید راحت شود ، خانمها هم آنجا آیند .

رقیم کاپینه ، بعد از صحبت های متفرقه ، حاجی محسن آقا

گفت : — خوب نقل نما احوالات سفر را به بنیم چه گفتید ؟ و چه

شنیدید ؟ و چه دیدید ؟

گفتم : — پیروز عرض کردم ، که مختصراً بد گذشت . در مشهد

مقدس التماس کردم برگردیم ، حال این سفر بنظرم خوب نمی آید ، بدش

آمد . میترسیدم که سلامت به مصر نرسد ، باز صد شکر که بدن خشک و

سیم جان او را آورده بادرش تسلیم نمودم . دو طهران کونک کاری کرده

از بنده پنهان داشته بود ، چنانچه عرض کردم این واقعه را اسلامبول ، در

سیاحتنامه خوانده مطاع نمودم ، بد بخت حاجی خان سبب این نا ملایبات

شده بود .

میرزا عباس پرسید : — حقیقت حاجی خان کیست ؟ پربروز هم گفتم

که شما میشناسید ،

گفتم :- آری می شناسید ، حاجی خان ، یعنی حاجی خان ، حاجی خان ، این حاجی خان ، یعنی سرهنگ ایران ، صاحب دو نشان -  
صلوات فرستید ،

گفتند :- یوسف ، پس است از عادت قدیمت دست برداشته ،  
بگو به بنیم کیست ؟

گفتم :- صلوات دوم را بلند تر ازین فرستید ، حاجی خان ، همان  
حاجی خان ، یعنی ملا محمد علی کور وکل که چند سال پیش با حاجی جعفر  
آقای تبریزی و سه نفر دیگر آمده بودند ، و چهار روز مهمان حاجی  
مرحوم شدند .

گفتند :- بابا کدام ملا محمد علی ؟

گفتم :- آن کوتاه قدم نبود بیمار - که میبخکی ، بزد و پیچ زیر  
بغل میکرد ، میچهرید اینجا ، می تنکید آنها ، آن هزاره گوی هزیان  
سنج نبود ؟

گفتند :- آری شناختم - همان هزاره گوی او را بجای رسانده .

گفتم :- آری با زیاد احترام نمود ، و مهمانان کرد ، حالا  
صاحب نشان و لقب خانی شده ، بیك در سیاحتنامه اسباب ملاقات او را  
نوشته ، او این بچاره را بخانه وزرا فرستاد ، زدندش ، عبا و ساعتش را  
بردند ، من ابدأ مطلع شده بودم ،

گفتند :- عجب عالم است ؟

گفتم :- بلی عجب بالاتر از عالم است ، تنها يك حاجی خان نیست  
مسخره و هزیان گوی امثال او خیلی هستند ، از مطربان و رقاصان  
هم خیلی هستند ، که نفوذ کلمه و قول شان در نزد امرا و وزراء پیشرفت  
دارد ، تماماً ماشاءالله لب خانی و معتمدی دارند ، هر يك صاحب تنخواه

کای شده ، و علاوه بجاه فقر را هم یکی از آنها حایه میکند ، یعنی بعبارة قولچو ماقانه ، بحقوق فقرا و ضعفاء تجاوز میکنند - لطف اینجاست که موافق دلخواه خود راه میروند و هرکس هم از دست آنها تظلم شود اعتنا نمیکنند ، بیک - حاجی خان را فوری شناخت ، من هم بحالات بعضی مطامع گشتم ، ولی مانع شدم از اخبار مشهدی حسن براهیم بیک ، حتی از جنابان معمم هم مسخره امرا و وزراء هستند .

بنده اکثر با مشهدی حسن به سیر چارسو و بازار میرقم ، روزی بدتاً شخص معمم عجیب الشکل با هیکل غریب و هیولای مهیب دیدم که باز ، و شکم گشاده ، باناف بزرگی مانند کردو بیرون آمده ، زیر جامه سفید پاچه گشاد پوشیده ، و از زیر شکم بسته ، و بند زیر جامه را تا زانو آویخته ، دستش را از زیر پیراهن بشکم برده خاش خاش میخراشید و خود بخود از دماغ خورش سورتا میزد ، من خیره خیره نگاه باو کرده ، متحیرانه پرسیدم :- انمرد لایابالی کیست ؟

مشهدی حسن گفت :- درست شکل و شایلی و قواره او را نگاه کن . گفتم :- آخر بگو به پنم این دیو صورت ، رشت سیرت ، کیست ؟ گفت :- بابا آهسته باش که شخص اول ایران است ، بیا برویم قهوه خانه برای تو نقل میکم ، کم کم رقتیم قهوه خانه .

مشهد حسن گفت :- این شخص رفیق شفیق و همقطار حاجی خان ماست ، ولی این را هم بدان که حاجی خان غیر ازین از کسی دیگر درین شهر حساب نمیبرد .

گفتم :- چه کاره است ؟

گفت :- هزاره گوی عجیب و مسخره و مقاد غریبی است ، بصدر اعظم و وزرا حرف زشت و فحش میگوید ، همه قاه قاه میبخندند ، بالاتر آنکه بحرف بد گفتن از آنها پول میگیرد ، بشدر سی هزار تومان ثروت

پیدا کرده ، روضه خوانی میکنند ، تکیه دارد ، از اسرا پول میگیرد - فقرا را میدهد ، یعنی زور آبی و چهل تومان از آنها میگیرد ، و پنج شش - تومان را هزار دینار هزار دینار فقرا میدهد ، و باقی را در جیب خود میبرد .  
 و اسم بهارکش ( شیخ شیپور ) است ، همه او را میشناسند ، دو نزد هم کس گستاخ است . حتی يك روز شنیدم قبله عالم هم گستاخی کرده ، تا سزائی گفته بود ، فوراً امر بقتاش فرمودند ، گریخته در مقبره حضرت شاه عبدالعظیم بست نشست . همان وزرا و اسرا التماس کردند ، شاه هم عفو فرمود و از بست بیرون آمد . از آن وقت دانست که مسجد جای دیدن نیست - شیوه هاییکه این مرد دارد احدی از مقلدان و هزاره گویان این شهر ندارد ، اولاکم و پیش ( کتل الحمار بحمل اسفارا ) علم خوانده .  
 ثانیاً مانند خر صراص میکند ، قسمی که اگر کسی آواز صراص او را بشنود ، و روش را نه بیند ، گمان میکند خر واتی است .  
 ثالثاً تقاید شتر و گوسفند و گربه و سگ را بنوعی در می آورد که اهداً فرق از اصل نمیتوان گذارد ، و کسی تشخیص اصل و نقل را نمیدهد - بالاتر از همه اینها تسخیر احق هم دارد ، جمیع اعیان و وزرا را شیمته همین صفات خود کرده - مثلاً بیضتین او عمده اسباب معیشت و رزق وی گردیده ، هر خایه اش بزرگی تخم شتر مرغی است که گویا یکایه گیذاشته ، بین دو ران خود آویخته است ، با کمال مهارت می ایستد ، و پاهای او را قدر چهار وجب از هم دیگر دور گذاشته ، سرین خود را به پس و پیش حرکت میدهد ، خایه صاحب مرده اش گاه بشکم گاه بمقدش بر میخورد ، صدای شاپ شاپ بانندی میدهد ، اکثر مردم از خنده ضعف میکنند ، اسم این مضحکه شاپ و شوب است یا شاف لقیه ، از برکت چنین اسباب با برکت ، رزق خورده و مداخل میکند ، در دلی سی هزار تومان گشته ، این است حساب بودجه مالیات ایران ،

و این است تهذیب اخلاق مردم طهران ، خصوصاً وزرا و اعیان ، خاصه شاهزادگان و درباریان ایران ،

بیچاره حاجی خان ما ازین شیوهها بله نمیباشد ، اینست که رقابت با او دارد ، مگر مقابله باوی نمیتواند کرد ، لهذا با کمال تماق با او راه میروم ، ولی منتظر فرصت است ، چنانچه روزی بمن گفت :-

مشهدی حسن ، چاره این شیخ شیپور را باید کرد .

گفتم :- حاجی خان تو که اسباب و آله شاپ و شوپ نداری .

گفت :- نه بابا ، شهرت او تمام از این نیست ، او بجهت پول دادن بفقرا و دراویش شهرت کرده ، توهم بعضی کسان که میروند و این میاهوها را در بازار می اندازند بفرست بیسایند پیش من ، شاید من هم باین تدبیر کاری از پیش بتوانم برد .

منم بعضی از دراویش و شیادان و بنگیان لالایی و الواط بی سروپا را نزد او فرستادم ، بیچاره تقریباً نود تومان رفته رفته به این جور اشخاص احسانات ریائی کرد .

روزی - پرسید ، در چهار سوق و بازار از احسان و انعام وجود و سخای من گفتگویی هست ؟

گفتم :- چیزی نشنیدم ، او هم ترك این تدبیر یا تزویر را نمود . باری این گونه معممهای تنگ نوع هر رنگ و هر جنس که هستند القاب با شکوه دارند .

چنانچه روزی یکی را مشهدی حسن نشان داد و گفت :-

این شمشیرالذاکرین است ، الآن میروم منبر روضه میخواند ، شب که شد میروم در مجلس امرا مسخرگی مینماید . بسا اوقات تیانش را کنده شمع کافوری بهر جا بدترش کرده روشن مینماید ، صنعتش این است که تیز میدهد و شمع را هوا می براند ، و هر عدد که بگویند گوزفندی میدهد .

حاجی . . . . تبریزی گفت :- یوسف آقا راست بگو به بنیم ،  
در تبریز هم ازین قسم هرزگی‌ها دیدی ؟  
گفتم :- اگرچه از آنها این قسم حرکات و ذیله کثیفه ندیدم ،  
لکن اهل دیبه که میگفتند دیدم .

حاجی گفت :- نه ، آنها را با اینها قیاس نمیتوان کرد ، آنها شوخی  
و مزاح میکنند .

گفتم :- حاجی جان نخشید ، در خانه شما ، با خیلی خوش گذشت ،  
و برادر شما زیاد با محبت و مهربانی کرد ، و من بسیار ممنون و متشکرم ،  
لهذا خجعات بیکشم همه چیز را بگویم ، و الا نقائص بیشتر از اینهاست ،  
عائناً من دیدم که اهل دیبه بدین و آئین توهمین میکنند ، اگر آنچه من  
دیدم ابراهیم بیگ میدید ، قطعاً هنگامه برپا میکرد ، و دعوائی راه  
می‌انداخت ، که خجعات و صدمه اش به برادر شما عاید میشد ،

حاجی گفت :- مرگ من ، بگو چه دیدی ؟

گفتم :- روزی ابراهیم بیگ با برادر شما رفته بودند بیرون ، منم با  
میرزای شما از حجره بیرون آمده ، خواستیم بگردش برویم ، از دم  
مسجدی گذشتیم .

میرزا حبیب منشی شما گفت :- میل داری برویم مسجد ؟

گفتم :- چه عیب دارد .

( هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور )

من وضع مساجد تبریز را ندیده‌ام ، رفته نشستم ، کم کم مردم جمع  
شده ، یک نفر ملا رفت بالای منبر و با وقار تمام نشست ، از میرزا اسمش  
را پرسیدم .

گفت :- آقا میرزا حسن ملا - خواست آغاز به خطبه خواندن  
نماید ، و محصی که دهن باز کرد الحمد لله گوید ، تقریباً دوست نفر با آواز

بلند گفتند اللهم صل علی . . . .

ملا خواست رب العالمین گوید ، باز بطریق اول صلوٰة فرستادند ،  
خواست بسم الله گوید ، باز صدای صلوٰة بلند شد .  
من متعجب باطراف خود نگاه میکردم که یعنی چه ؟ واعظ میخواست  
دعای بگشاید ، صدای صلوٰاتش منع میکنند . يك کلمه نگفته مردم بدیع  
صلوٰة میفرستند . درست نگاه کرده دیدم همه میخوانند ، در این اثناء بقیة  
چهار نفر چهار پایه منبر را گرفته آوردند میان مسجد گذاشته باواز  
بلند فریاد زدند :-

آقا ، چون صدای شما را همه کس نمی شنید و بی فیض می ماند ، خوب  
است درین جا قرار گیرید ،

از میرزا متعبرانه پرسیدم :- این چه هنگامه است ؟

گفت :- اهل دیه اند ، گویا مسجد را بسر من زدند ،

گفتم :- پاشو برویم ، شهادت لایق اینجور عباد و عبادتگاه . این چه

مسلمانی است ؟ خانه خدا را صحنه تیاتور کرده اند ؟ يك نفر در میان آنها  
صاحب غیرت و مسلمان حق پرست نیست ؟ این چه بی تاسوسی ؟ این چه  
حکومت شرعی ؟ و این چه علما بازیست ؟

اگر يك نفر از طلاب را يك حرف حساسی بدوشت گفته آید ،

میریزند و میزنند و میکشند که توهین شریعت شده ، در خانه خدا در شهر  
شهر مسلمانان و قبة الاسلام این قدر بی ادبی و گستاخی میکنند . احدی  
نمی پرسد که این چه عمل قبیح است ؟ اگر در میان ایشان يك نفر از  
پروستانها در لباس اسلام پیدا شود و به بلند ، چه خواهد گفت ؟ البته  
سعی ایشان بیشتر خواهد شد که این گونه ملت کم عقیدت بمذهب خود را  
بکیش و آئین خود بکشند .

در این صورت به پروان مذهب پاب که در پی همه گونه بهانه جوئی



اند ، چه ابراد توان کرد ؟ آیا نخواهند گفت که قدر و قیمت و شأن و منزلت مذهب پاك حضرت محمد صلی الله علیه و آله در نزد شما معلوم شد ، که باین قسم در انظار خودی و بیگانه خوار و بیقدار مینمایید؟ بلکه اسباب مضحکه و مسخره فراهم آورده اید ؟ این رضع موعظه ، این نحو تمزیه داری ، این حرمت هبید ، جز این ثمر نمی بخشد که روز بروز بدین تیره روزگاری گرفتار شویم .

( گر مسلمانان همین است که حافظ دارد )

( وای اگر از پی امروز بود فردائی )

( خمرالدنیا والاخره ذالك هو الخسران المبين ) خداوند بفریاد ما

مسلمانان برسد و بر اسلام ترحم فرماید .

( جمعیت کفر از پریشانی ماست )

( آبادی میخانه ز ویرانی ماست )

( اسلام بذات خود ندارد عیبی )

( هر عیب که هست از مسلمانان ماست )

حاجی ، قاه قاه میخندید و میگفت :- بگو یوسف آقا بگو به پنجم

دیگر چه دیدی ؟

گفتم :- چه بگویم تو خود بهتر میدانی ، در مساجد و منابر

ایران خصوصاً تبریز ، چه فضیحت کاریها می شود ؟ نمیدانم در چه کارند ؟

اهالی ، مسجد را گویا مغازه قرار داده ؟ آخوندها دکان فضل فروشی

خویش ، همینکه بچاره داخل مسجد شد ، پنج ساعت تمام مانند اشتر زانو

بسته باید بنشینند ، دو نفر واعظ ، چهار نفر روضه خوان ، یکدسته

شاگرد ، یکی بالا بیرون ، دیگری پایین می آید ، اگر يك نفر از جالسین را

بانتضای طبیعت بشری تقاضای پیش آید ، و یا کار واجب فوقی برسد ،

و بخواهد از جای خود برخیزد ، گویا از دین اسلام و شریعت ارتداد

جسته ، با حقارت تمام از بالای منبر داد میزنند :-

« ای خبیث ، مجلس را بهم عزت ، یعنی بنشین و آنچه بدهن من از نیک و بد راست و دروغ می آید گوش داده ، زشت و زیبای مرا تصدیق کن ، و در آخر هم آنچه از تقد و جنس داری بمن احسان نما . »  
نه خود تمیز دارند و نه همیزی در میان خاق دیده میشود ، که صدق را از کذب تشخیص دهد ، و حق را از باطل فرق گذارد .

شما خود بهتر میدانید در تبریز معارف نیست ، حکومت نیست ، عقل نیست ، مروّت و انصاف نیست ، هر مخرب دین و مذهب یهودی سیرت اسلام کسوت هزار سال پیش ، هر استبعاد های عقلی و شرعی که شنیده در ورق پاره نوشته کالووح المنزل قرار میدهند ، و گمانشان این است ، و یا همچو جلوه میدهند : که « هر کس اعتقاد به این خرافات نه نماید کافر است ، و از دین آئین بری » و هیچ ملتفت نمیشوند چه خیانت بزرگ با اسلام و اسلامیان است که روضه خوان های بی سواد و ملانما های بی علم و عقل ، هر چه بگویند و تصدیق نکنی کافر میشوی . يك ملك بدین بزرگی ، کاسه سر حوض باین بزرگی ، در حوض ماهیان بدین بزرگی ، چشمان ماهیان از باقوت سرخ باین بزرگی و بدین قیمت ، هر کس به آخوند پول دهد قسمت او خواهد شد .

شك نیست که قدرت کامله قادر متعال ، زیاده از آن و فزون از حد و بیان است ، ولی دخل بر حقایق و صداقت این گونه خرافات ندارد ، علمای اعلام و فقهای کرام رضوان الله علیهم و کثر الله امثالهم که احکام شریعت مطهره و فروع دین که واجب بر يك از مؤمن و مؤمنه و مسلم و مسلمه است بیان فرموده ، و عمل و اعتقاد بر آن را واجب و ثواب ، و تارك آنرا گناهکار و معاقب نوشته اند ؛ با وجود این احکام و فرمایشات نبوی ، یعنی احادیث را خانی الصدور میفرمایند ، و هیچ يك را

قطعی الصدور ندانسته اند ،

آخر این آخوندهای ما چه طور و به چه جرئت نوشته ملا  
بومعلی را کالووح المنزل دانسته ، و اشعار فلان شاعر را تالی فرمایش امام  
پنداشته اند ؟

اجر تمزیه داری ، حضرت سیدالشهدا عظیم السلام زیاده از آنست  
که زبان وصف او تواند نمود ، ولی ایتر هم از قول آنحضرت میگویند ،  
که هر کس از زبان من دروغی جعل نماید و بگوید ، جنفایش از جنفای  
شمر عابده اللعنه بر من کمتر نیست - این اخبارات کاذبه از زبان ائمه  
عظیم السلام از روای غیر معلوم مانند ابوالخطاب ، محمد بن ابوقریب ،  
ابو شاکر میدون ، و مغیره بن سعید ، مولی صالح بن عبدالقدون ازدی ،  
علی بن جل سالی ، یحیی بن زیاد عجز ، جمل بن محفوظ و فلان و فلان  
و فلان که تماماً علماً و طامداً مخرب دین و آئین ما بوده اند برای عوام و  
خواص بی آنکه شرم کنند میگویند ، و حال آنکه هزاران حدیب معتبر  
است که بی امیه لعنهم الله بآل رسول مختار عظیم السلام چها کردند ، و چه  
ظالمها نمودند ، و چه ستمها بر آنها روا داشتند - درین صورت چرا باید  
بقول این روای غیر معلوم آل رسول را خوار و ذلیل کنند ، و کسی هم  
نتواند بآنها بگوید ، این خرافات چه است که بر منبر رسول میگویند ؟

هر کس هم میشود میگوید ، در بساط سیدالشهدا چیزی نتوان  
گفت - تقصیر جسارت اینها بر ذمه رؤسای مات و حکومت روحانی امت  
است ، که هر کس دو ذرع تن زیب و یا یک شال کوسه بسر بچسبید ، در  
منبر رسول جای گزیده ؛ با جرئت تمام کلام هر بی سروپایی را نسبت  
بفرمایشات گوهر انتظام آن پیشوای مقتدیان و اصدق الصادقین میدهد -  
اعالی هم سرا یا گوش شده میشوند ، چه فایده که امور شرعیة ما امروزه  
در تحت یک قانون صحیح که اس اساس زندگانی ملک و مات است

نیست؟ ورنه روزه خوان و واعظ و رعیت و حکام و اعیان همه تکلیف شان همین و مشخص میگردید.

حاجی، باز قاه قاه خندیده گفت: — دیگر چه داری از تبریز آقا یوسف؟ بگو بشنویم.

گفتم: — تو خود از من بهتر میدانی، قدری هم خودتان بگویند  
گفت: — مرگ من بگو، بگو، همه از اصرار حاجی و صحبت های بنده می خندیدند.

گفتم: — بابا، برای رضای خدا دست از من مدار، قدری خودت از اوصاف خودتان بیانی فرما، تا مستفیض شوم.

حاجی گفت: — من خیلی وقت است از تبریز بیرون آمده، هم اوضاع ولایتی را فراموش نموده، و هم تغییر و تبدیلات جدید را ندیده ام.

گفتم: — من چهل و شش سال پیش تبریز را دیده بودم، حالا تحولات زیاده از آنست که گفته شود؛ خانه ها پر است، از اسباب چراغ مانند لاله و مردنگی، جارهای بزرگ و کوچک، و تالارهای آینه بندی، آنچه از جلال و جبروت اهل تبریز وصف کنیم کم گفته ام؛ اما، اتفاق و محبت در میان ایشان مفقود، تفاق و عداوت و حسد بین شان زیاد است.

حاجی باز گفت: — دیگر بگو.

گفتم: — دیگر طاقت ندارم، غصه مرگ شدم، این قدر در باره تبریز شما کافیت، که شهری بآن بزرگی و عظمت، دارای يك روزنامه و يكباب مكتب نیست، که امروز شرف هر مات بسته بدین جو مائة السعادة است، تو خود فکر کن و انصاف ده، شیدانی خوب سروده، جمیع اهل ایران و اهل تبریز را امتیاز داده.

حاجی پرسید: — چه گفته؟

گفتم: — حاجی مسعود در میان کتاب‌ها يك جلد كتاب سبز جلدی است، بیاور بده به میرزا عباس برای حاجی آقا بخواند، حاجی مسعود رفت و آورد، باز کرده به میرزا عباس نشان دادم، که از اینجا بخوان — این اشعار را خواند:

از بهر عمامه منشین فکر بفرما \* کن چاره تجویز  
نماین بپا پوش ز آهن بکف اما \* در گیر عصا نیز  
زیر قدم افگرت همه مخلوق سراسر \* با نیک و بد آمیز  
میرس ز هر مات و هر جنس خصوصاً \* از مردم تبریز  
نه غصه ز پس هست و نه از پیش غم اصلاً \* بی پرده و برهیز  
تن ده بقضا باش پیای بی سودا \* منکر بدگر چیز  
تا اینکه بدست آید چل جاق بلوری \* از لندن و پاریز  
آنوقت که حاضر شد و آماده مهیا \* ز تالار بیا ویز

گفتم: — از مشهدی و حاجی و خان و غیره جز از تزئینات لاله و

چراغ دیوار کوب ابدأ در فکر آبادی ممالک و ترقی مات نیستند؟

گفت: — یوسف — انشاءالله اینها را تماماً محفوظ داشته بابر ابراهیم بیگ خواهم گفت، که یوسف عمر در ماده تبریز چه بحث میکرد، و چها گفت.  
قاه قاه خندیده گفتم: — خبر نداری که بيك خود در سیاحتنامه  
چها نوشته است،

من از میرزای شما التماس کردم کیفیت مسجد را از او پنهان  
دارد، و باو نگویید، خود بيك هم که خواست مسجد برود، به تدبیر  
مانع شده نگذاشتم، همه اینها را حقیر خود خواهم نوشت، که انشاءالله  
بعد از صحت باو دهم. چه خیال دارد سیاحتنامه را به ناسمه خانه داده  
چاپ نماید، بجهت ناخوشی در اسلامبول ممکن نشد، انشاءالله در اینجا

طبع خواهد نمود

میرزا عباس گفت: — کو سیاحتنامہ ابراہیم بیگ؟

گفتم: — نشان نمیدهم، شاید بیگ بدش آید.

گفت: — اینچه خیال است که میفرمائی؟ او از من چه چیز مخفی

میدارد که از دیدن من سیاحتنامہ او را بدش آید.

گفتم: — میدهم مشروط بر اینکه بکسی دیگر نشان ندهی.

گفت: — چشم، لکن از آجائیکه حاجی محسن آقا بمرتبه

(السلطان منا) است، غیر از او بکسی خارج نشان نمیدهم، خاطر جمع باش.

گفتم: — حاجی مسعود در جاهه دان من دفتر اورا قی است بیاور.

رفت و آورد.

مجدد سپردم — مانتقت باش نمره ها زیر و زبر نشده باشد.

گفت: — خیر آسوده باشید، قدری صحبت متفرقه کرده.

سرخاستند بروند.

میرزا عباس گفت: — پس فردا شب حاجی محسن آقا و

حاجی .... آقا در ننده منزل تشریف دارند، شام تشریف بیاورید،

قدری صحبت کنیم — قبول کردم، ایشان رفتند.

بعد از مشایعت شان برگشته، آهسته نگاه کرده دیدم (حاجیه خانم)

را خواب غلبه کرده، نشسته خوابیده است، و ظاهراً ابراہیم بیگ هم

خوابیده، لیکن (محبوبه) نشسته با ابراہیم بیگ نگهبانی می کند، منم

برگشته خوابیدم.

صبح بیدار شده، دوگانه معبود یگانه را بجای آورد، بعد از

خواندن تعقیبات رفته، دیدم (حاجیه خانم) در منزل سکینه مشغول نماز

است، برگشتم منزل ابراہیم بیگ، محبوبه را به لوی بالش بیار دیدم نشسته،

احوال پرسیدم؟

- گفت :- از اول شب خوابیده .
- گفتم :- شما چه طور ؟
- گفت :- مرا خواب نمیبرد .
- گفتم :- خارق عادتست که شب کمی نخوابد .
- گفت :- بچکنم خواب که در دست من نیست .
- پرسیدم :- چیزی خورد .
- گفت :- شیر دادم شکر خدا بسیار خورد .
- گفتم :- چه عجب ؟
- گفت :- بی بی گریه کرد و گفت اگر من این طور میدانستم ترا نمیکذاشتم بایران بروی .
- آقا گفت :- ( یا حق یا مدد ) .
- گفتم :- تو چه خوردی ؟
- گفت :- بی بی یم جلو آورده با سکنه خانم خوردیم .
- گفتم :- محبوبه خانم سکنه خانم بگو دو سه پارچه قاتلایت خوب بخته بیاورد ، قاتلایت را دست بگیر و بگو بخاطر بی بی وجود محترم است بخور ، رد مکن - محض شنیدن اسم وجود محترم البته خواهد خورد ، و رد نخواهد کرد .
- محبوبه پرسید :- وجود محترم کیست ؟ مرد است یا زن .
- گفتم :- آسوده باش که مرد است ، از اشخاص بزرگ و امنای دولت ایرانست ، بآن زیاد عقیده و محبت دارد .
- گفت :- یوسف عمو تو عالمی بی بی را محترمه باید گفت نه محترم .
- گفتم :- کوچک خانم این مقام معفو است ، با حيله یا بهر نوع باشد مریض باید غذا خوراند ، صحت و غاط لفظی و ترکیبی درین ماده عیب ندارد . در اینجا منظور اصلی محبوبه خانم فهمیدن ذکور و اناث بود ،

اگرچه ایرادش هم صحیح و بجای بود، ( اصل مطلبش همان بود که رقیب دارد با نه ) ولی من خود را به تفهیمدگی زده و وقتم سر طویله به تیمار و جو و علف اسپها سرکشی بایم، از ناظر حساب باید خواست، اگرچه ناظر معتقد مرحوم حاجی و ابراهیم بیگ است، باوجود این حساب باید در کار باشد.

در پاسخ بودم، حاجی مسعود آمد، که حکیم صالح اقدی آمده است،

گفتم :- بیاید پاسخ، آمد، احوال پر می نمود ؟

گفتم :- امشب خوب خوابیده، دیروز جزئی شیر برنج خورده،

و امروز سبزه ام قنایت درست نماید، زبان نمیکند ؟

گفت :- هیچ چیز ضرر نمیکند، هرچه میل نماید عیب ندارد.

رسید :- حاجیه خانم کجاست ؟

گفتم :- پیش ابراهیم بیگ است.

گفت :- صدا کن بیاید به کاتبه، حاجی مسعود خبر داد، آمد

با هم رقیم، حکیم احوال پرسید ؟

گفت :- اقدی خوبست، اما چه خوبی، لا یجرك ولا یتکلم، اگر

چنان باند نمیدانم چه خاک بسر کنم ؟

گفت :- بجز صبر چاره نیست، انشاء الله حکیم علی الاطلاق از

داروخانه الطاف بیغایه خود شفای حاصل کرامت خواهد فرمود، طبیعت

خود بخود در اصلاح و دفع مرض سعی است، لکن گوش شما این

باشد که بهرحاله است چیزی باو بنورائید، معده را حلی نگذارید، از آن

شربت باز بنویسم بی شیر بدهید، امروز شیخ یوسف السید مرا

گفت :- که (موسیو وولف) گفته هر بیمار را برایشید، بنظر من

هم صلاح است، اگر فایده مترتب نباشد یقیناً زیان هم ماحوظ نیست، اگر

اذن میدهد بفرستم دلاک بیاورند مرش را بتراشد.



حاجیه خانم گفت: — صالح افندی من سلامتی و بهبودی فرزندم را طالبم، دخل و تصرف نمیتوانم کرد، هر وسیله که او را بهبودی حاصل شود، راضی و ممنون خواهم شد.

فرستادیم دلاک آمد، رفتیم منزل بیمار، ناخوش ساکت دراز کشیده، پرستار بیچاره نشسته، شب چهارم است که مجبوره را يك دم خواب نروده، ما را دیده برخاست، بَعْظِمْ كِنَانِ بِحَكِيمِ سلام داد، (گویا بزبان حال از حکیم تشکر دارد که پرستاری بیمار را باو موکول و محول داشته).

حکیم از مجبوره احوال پرسید؟

مجبوره گفت: — تمام شب در خواب بود،

پرسید: — امروز چیزی خورد؟ خواب داد آری گوشت کوبیده

يك دانه قاتامت دادم خورد، من پرسیدم چگونه خورد؟

گفت: — اول نخواست بخورد بعد فرمایش و تدبیر شها را کار بند

شده میل فرمود.

حکیم پرسید: — چه فرمایش و تدبیر بود؟

گفتم: — سرکار بیگ را دابستگی بدو چیز است و بس، اگر در

خواب باشد یا عالم غشوه، محض شنیدن اسم هر يك از آنها (یا حق یا

مدد) میگوید، و هرچه خواهش کنی بدون مضائقه قبول میفرماید، بی

نام ایران، دیگری وجود محترم، در این بین بیمار دیده گشوده.

گفت: — یا (حق یا مدد).

صالح افندی گفت: — بی در طب این مسئله را نوشته اند موسیو

ایتالیائی درین ماده شرحی نوشته که گویا در چنین عالم احشا و اعضا و

اعصاب او بدان دگر مشفون اند.

بجمله دلاک آمد (مجبوره) بحض دین دلاک متوحش گشته از

گفت :- امان دلاک چرا آمده ؟

گفتیم :- برای تراشیدن سر بیگ - بنای گریه را گذاشت که نترشید.  
حکم گفت :- کوچک خانم ساکت باشید ، برای خیر و بهودیت  
زبان ندارد ، شما تشریف ببرید منزل خودتان ، برخاسته ساکتش کرده مردم  
بمزلش ، سکنه و مادرش ایستاده نظر میکنند ، حاجی مسعود آمد نشاندم  
پیش او ، بیمار را دو دست گرفت ، دلاک مشغول شد ، بچاره مریض  
مظلومانه نگاه میکنند ، محبوبه آمد پشت در نگاه کرده گفت :-

افلاً با ما کینه موی سرش بزید ، بیمار را زحمت ندهید .

حکیم گفت :- میرزا یوسف او را ببرید ، منزلش ، بگذار نگاه کند .  
آمده گفتم :- خانم کوچک لله الحمد شما طله هستید ، در علاج  
مریض با طیب سوال و جواب نشاید ، چرا این قدر تلاش دارید ؟ بگذار  
هرچه حکیم میداند بعمل آرد ، بیا برویم .

باری سر بیمار تراشیده دلاک تنگ را آورد در حیاط بریزد .  
محبوبه بتعجیل برخاسته رفت پیش دلاک ، دستمالی آورده آهسته  
گفت :- مویها را بریزید ستمال و گذاشته برو .

صالح افندی نسخه شربی نوشته برخاست برود ، دیدم محبوبه نزدیک  
حکیم شد ، خیال کردم من باب تشکر یا خدا حافظی آمده است .  
از آن بعد حکیم رفت ، نزدیک غروب دو باره برگشت ، بنخپالم که  
دارونی بنخاطرش آمده ، بعد از ادای نجات و سلام گفت :-

حاجیه خانم به قاپنه تشریف بیاورد ، خبر دادیم آمد .

حکیم گفت :- حاجیه خانم هنگام رفتن من ، محبوبه خانم آمد نزدیک ،  
خیال کردم بجهت مشایعت است ، از زیر چادر خود قوطی بیرون آورده  
گفت :- این هدیه را بصیبه خودتان برسانید .

من باعتقاد اینکه شاید شیرینی است ابراهیم بیگ از تبریز آورده

گرفته بر دم خانه ، وقتیکه قوطی را باز کرده ، معلوم شد که اشتباه کرده‌ام ، فی‌الفرور برگشتم که شما را اخبار بنایم .

عجوبه خانم با آن همه هوش و ذکا عقل خود را باخته ، اگر رحلان عرب ، و حیل و روان قبطیه از حال او آگاه گردند ، زنان دلالهٔ هجوئه هستند که مرغ را از هوا ، و ماهی را از دریا بدام آورده میفرستند که این مریض را دعا لازم است ، نه دوا - در اندک روزی اجنه و پریان را که در زیر درخت باین آسیب رسانیده گرفته ، در جوف حقه بند میکنند ، و پادشاه اجنه را هم آورده عهد و پیمان گرفته قسم میدهند ، که من بعد گرد این بیمار نگردند - این بیچاره هم از شدت علاقه و محبتی که دارد ، مفتون لاطایلات آن طراران خانیان بر انداز گشته ، نقد کیسهٔ خود را در باخته ، شاید دست درازی سخانه هم بنماید . اکنون در نظر آن بیچاره جز سودای عشق و محبت ابراهیم بیگ چیز دیگر نیست . مال و منال در نظرش قدر و قیمت ندارد - قوطی را در آورده باز کرد ، در جوف محفوظه یک حلقه انگشتر هجده لیره قیمت ، یک پارچهٔ گل سینه سی و دو لیره قیمت ، و یک شدهٔ مروارید ده لیره ، و پنج لیرهٔ مصری .

( عشق آمد و آتش همه عالم زد )

در مقابل محبت محبوب مال و منال دنیوی در حکم عدم است ، و رفته هم عربی العبارة که فارسیش این است نوشته بود .  
« عالیجاه حکیم باشی افندی - اینجاریه جسارت نموده ، با نهایت خجالت و شرمساری این مختصر هدیه را جهت صییهٔ مرضیهٔ کوچک جناب عالی تقدیم نموده ، قبولی هدیهٔ عاجزانه ام را از حضرت عالی استدعا مینمایم ، و از آنجناب مستات دارم ، که همت خود را ، مصروف در سرعت بهبودی مولایم بفرمائید ، امیدوارم که اجر شما عندالله و عندالناس ضایع نباشد ، انشاءالله بعد از صحت و عافیت مولایم جاروهٔ عاجزه هم در خدمت

و دست بوسی سرکار سامی حاضر و مهرا هستم ، و سلامتی آقام را بحول  
و قوه الهی از شا خواهام . . الفقیرة الختیره ( محبوبه ) .

حکیم گفت : — اول مرتبه حکمت امانت و دیانت است ، زیرا که  
طیب بهر خانه که داخل شد محرم و اهل آن خانه محسوب است ، طبابت با  
خیانت ضد است ، بنده از شا سالهای دراز است ، مقرری و مستمری  
دارم ، و هیچ وقت شا در ادای وظیفه بنده تأخیر جایز نداشته اید ، و  
بنده هم در وظیفه محوله اهالی نکرده ام ، و اکنون اگر این هدیه  
( کوچک خانم ) را نگاه میداشتم ، البته رقم خیانت بر ناصیه خود زده  
بودم ، بدیهی است شا ازین فقره مطاع نیستید ، و آنچه بنده حق القدم  
باطیا داده و مصارف سایر کرده ام ، یگان یگان را نوشته از شا دریافت  
خواهم داشت . غرض بنده بشما اطلاع دادنت که دقت نماید زنان خارج  
داخل خانه نشوند ، که غفات مورث بسی زیانهاست ، لکن خواهش دارم ،  
این فقره را بکوچک خانم اطلاع ندهید ، که اتفاقاً او سبب بسی امراض  
خود و تأخیر بهبودی ابراهیم بیگ خواهد شد .

من گفتم : — این فقره دوم است ، بیروز میرزا عباس ، عرب دعا  
نویسی را آورده بود ، هنگامیکه اینها رفتند ، دیدم حاجی مسعود از بی  
ایشان میشتابد ، آواز کرده برگشت ، رسیدم بدین تعجیل کجا میروی ؟  
گفت : — دستمال کوچکی محبوبه خانم ظاهراً چند غروش بسته ،  
عرب حق القلم میدهد ، او را میخواستم برسانم ، دستمال را گرفته گفتم : —  
« حق او را میرزا عباس داده ، بخام کوچک بگو دادم ، هر وقت  
محبوبه نخواهد بکسی چیزی بدهد ، یا بجایه خانم و یا بمن بگو از آن بعد  
بفرموده عمل کن ، دستمال را باز کرده دیدم مرحوم حاجی به محبوبه يك  
حاجه انگشتر الماس داده بود ، با قدری پول است . »

حاجیه خانم امان ! این دختر را تنها نگذارید ، و بجز دو سه فقر

دختران همسایه آدم بیگانه پیش او راه ندهند ،  
حکیم صالح قهوه خورد و رفت ، عصر بود دیدم حاجی خانها آمدند .  
از حاجی مسعود پرسیدم ، مهپانان کیستند ؟  
گفت :- از همسایگان ،

گفتم :- البته زنان اجنبی را پیش محبوبه راه مده .  
رقم منزل ابراهیم بیگ ، دیدم حاجیه خانم ، و محبوبه و سکنه هر سه  
آنجا هستند ، پرسیدم زنها که بودند و کجا رفتند ؟  
سکنه گفت :- رفتند ، منزل محبوبه ، از آشنایان اویند .  
گفتم :- چرا تنها گذاشته اید .

سکنه گفت :- دوستان اویند ، بمن چه ؟ آنها نمیروند .  
گفتم :- خانم کوچک ، ایشان بدین شما آمده اند ، تنها بگذارید  
عیب است .

حاجیه خانم فرمود :- دختره گفتم با شو برو ، با اکراه تمام از  
جای برخاست و رفت .

منم پشت سرش رقم پس دو ، دیدم یکی رفیقه است ، و دیگری  
هم از همسایگان نشسته صحبت میدارند .

رفیقه گفت :- محبوبه این چه عالم است ؟ چرا چنین ضعیف و  
رنجور شده ؟ رنگ و رویت پریده ؟ همیشه جان دیوانه که نبستی خود را  
بدین حالت انداخته ؟ آن کل رخسار مشهور جهانانت پژمرده و پریشان  
گشته ، مگر بآینه نگاه نمیکنی ؟ چرا بر خود رحم نمینمایی ؟ زنان عرب دو  
خواهای خود بجز عیب جوئی تو سخنی ندارند ، آنقدر نمیگذرد که داستان  
تو تانی این داستان لیلی و مجنون ، و وامق و عذرا خواهد شد ، و تصنیفات  
ساخته در مجلس سماع در تار و طنبور دایره و دف خواهند زد ، یاره  
گویان مصر را میدانی که اجتناب از چیزی ندارند ، شایسته شأن و ادب

شاید نیست بزبان مردم افسادن ، سزا نباشد خود و اقربان خود را از راهی  
 عفت و طهارت بیرون کردن که طاقت اینکار وخیم است ؟ و نهال این جمله  
 با همه رسوائی آورد ؛ این افکار طامل را فرو نه ، و این خیالات باطل را  
 بگو بگذار ، دیشب در خانه . . . . . ختم بودم ، دختران بجمعی ترتیب دادند ،  
 هر يك لایق خود از شا حکایتی میکرد ، و لطیفه میگفت ، مرا عصیت  
 بودی و خواهری دامنگیر گشت ، بیایم طاق میشد ، جواب هر يك ترا  
 بطور خوش داده بقیط برخاستم .

آن بی ادب . . . . . ختم بمن گفت :-  
 « متوس ، تو کمتر از خواهر خواندیه ات نخواستی بشدی ، بلکه او را نسبتاً  
 منسب خواهی نمود ، زیرا که در يك مکتب تربیت شده اید ، هیچوقت کتاب  
 رمان از دست فرو نمیگذارید ، و دیگران طبعه زده که علم و مدنی هستیم  
 بی خبر از آنکه آن علم و مدنیت شما بسر شما چها خواهد آورد ؟ و چه  
 خاکها خواهد بخت ؟ آخر نتیجه رمان خواندن عشقنازیست ، با عشق باید  
 باطقت ، و در بوته سودا باید گذاخت ، عنقریب می بینم که در جریده چها  
 خواهند نوشت که فلان خانم از هجوم لشکر عشق خود را کشت . . . . .  
 خواهر عزیز من : مکن ، مکن که بشیانی ندارد سود .  
 محبوبه - از این سخنان بخود پیچیده گفت :-

رفیقه جان ، ظن قوی داشتم بخواهری و یگانگی تو ، اگر فی الواقع  
 چنین است ؟ و این گمان که در حق من رفته راستست ؟ طبعه زدن ، و  
 سرزنش نمودن ، و دل آزرده چرا ؟ این سخنان ملالت انگیز و ملامت  
 آمیز تو هر يك دل حزین و روح غمین مرا بدتر از نیش عقرب میبخانند ،  
 من کم درد دارم که تو هم سر بارش می نهی ؟ من چه بدی و چه خطائی  
 کرده ؟ و چه عمل نا شایست از من سر زده ؟ که رسوائی و عنوت آن  
 بر تو هم سرایت بکنند ؟ خواهر جان ، غیر از اینکه من با تو در يك مکتب

تقریب خواننده ام ، دیگر با همدیگر چه رابطه و مناسبتی داریم ؟ آخر از من بچه خلاف شرع و عرف سر زده ؟ بختانه که رفته ؟ و کرا بختانه خود راه داده ام ؟ مگر اسان نمک شناس و حقوق دان باشد عیب اوست ؟ مولی و ولی نعمت خود را در حال مرگ دیده ، بی اختیار گشته ، بچادر لورا استیصال کرده ، ندانستم - رسوا شده و رسولی برای دیگران هم بار خولام آورد ؛ بی ادبان و پست فطرتان صرب که بی ادبی و باوه گونی موروثی ایشانست بتو طعنه خواهند زد ، گناه من چیست ؟ ظلم - من و ... خانم را میشناسد ، با دهن سگ دریا نجس نمیشود ،

( من آنترم که همه کار من نکو کاریست )

( بزیر مقنعه من بسی کله داریست )

( نه هر زنی به دو گز معجز است کد بانو )

( ولی بنزد خدا پیشه ام پرستاریست )

البته اگر او بمیرد ، من خود را خواهم کشت ، دنیا میداند که پدر او مرا بزر خریده ، و من کنیز زر خریدم ؛ او مولی و ولینعمت و سبب حیات و غیرت منست ، اگر خود کشی مرا جراید بنویسند نخر من است نه دم من ؛ زیرا مینویسند فلان کنیز زر خرید تاب جدائی مولی و ولینعمت و سبب عزت و حرمت خود را نیاورده خوبشترن را کشت ، جاریه با وفا و صادقه بود ،

( بر عصمت من خدا گواه است \* معصوم دلم ز لوث پاکست )

توقع دارم ازین و بعد اصیحتم نفرمانی ، و مرا معذور داری و بحال خود گذاری ،

( من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باشی )

( که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت )

اگر از دوستی من غبار ننگی بدامن عصمت شما می بشیند ، گزاره

جوی نموده ره خود گیرید ، و طریق بحسبیت اختیار کرده ترك دوستی نموده دوری گزینید ، و گر نه این متوله نصایح و سخنان را يك سونید .  
( من گوش استماع ندارم لمن تقول )

( ای که مایم میکنی از دیدن آن گل عذار )

( حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار )

اکنون اختیار دست شاست ، در وقتن و طاقن مختارید ، بیگ شاست ، باید در پرستاری او حاضر باشم .  
بدین حال برخاسته با قهر و غصه تمام مهربان عزیز را گذاشته بیرون آمد ، در حالیکه لرزه بر اندامش افتاده بود ، بعد از لحظه دختران هم که میزبان و نائب دیده رفتند .

من رفته از آشپز پرسیدم :- برای شام ابراهیم بیگ چه مهیا کرده ؟  
جواب داد :- فرنی حاضر ، و گوشت کوبیده هم مخصوص آقا دارم ، چون شام شد بحاجیه خانم گفتم :-

روز که میسر نمیشود مرض فرمائید ، و سه نفر را باز دید لازم است بروم ؟ اذنم داده ، یکساعت چهار جای لازم رفته مراجعت نموده ، در منزل خود نماز گذارده خوابیدم . صبح ( حاجیه خانم ) فرمود :-  
امروز با ناظر حساب مصارف این ماه را صاف کنید ، حواس من هم جمع نیست . هر صورت تا شام مشغول این امر بودم ، نزدیک غروب گفتم :-

میرزا عباس امشب را از بنده وعده گرفته ، اذن میدهید ؟  
حاجیه خانم گفت :- خانه او دوراست ، بگو بکالاسکه اسب به بندند ، وار شده برو .

عرض کردم :- با واه تراموای برقی در ده دقیقه میرسم ، چه لازم کرده اسب را زحمت دهم ، علاوه پای اسب هم آمان کرده است



پوشیدیم — بجزا؟ ...  
 گفتم: — نمیدانم، کالسکه نمی میگردد از آن روز که شما آمدید  
 چنین شد.

فرمود: — کاشک همه نصدق من ابراهیم بیگ شدی: میرزا یوسف  
 امروز جگرم کباب شد، که من او را تراشیدند، نگاه حسرتانه محبوبه  
 بروی او، و اشک ریزی آن مرا هلاک میکند، نمیدانم عاقبت اینکار  
 به کجا منجر خواهد شد؟

قدری تسلیت و دلگیری داده، حرکت نموده، وارد خانه شده،  
 در اطباق کوچک نماز مغرب و شام را خوانده، رفتم به مجلس حاجی  
 محسن آقا، حاجی ... تبریزی، میرزا خلیل اصفهانی، و داماد حاجی  
 محسن آقا، و چند نفر دیگر حاضر بودند.

بعد از تحیت و سلام، حاجی ... تبریزی با مزاح گفت: —

هان میرزا یوسف! غیبت تبریزیها را میکنی؟ همه اینها را با ابراهیم  
 بیگ غیبت خواهم داد، حاجی محسن آقا گفت: —

خبر نداری که ابراهیم بیگ خود چها نوشته؟ با اخوی شما در  
 مهمانی چه صحبتها کرده؟ در خانه شما چه گفته؟ فی الواقع آقا میرزا یوسف  
 هر چه نوشته صحیح نوشته است،

گفتم: — اکثر مطالب را بملاحظات عدیده صرف نظر کرده  
 نوشته است،

حاجی محسن آقا گفت: — نوشته — در قزوین بشاهزاده خانم  
 وارونه سر فرود آوردی و فرایشان ترا چوبکاری کردند، درستست؟  
 گفتم: — بله، حقیقت دارد.

حاجی ... تبریزی پرسید: — چگونه وارونه سر فرود آوردی و  
 چا شاهزاده خانم؟

حاجی محسن آقا گفت :- میرزا عباس مرگ من رو برویش بخوان  
گفتم :- من که منکر نیستم ، در اسلامبول خودم خواندم ، بی کم  
و زیاد نوشته ، هر جا بدتر شاهزاده خانم ، من چه کار کنم ؟  
در شاهرود تعلیم کردند ، باید در پیش روی اینها رکوع نمانی ، در  
قزوین همه روی دیوار کردند ، چنان تصور نمودم در اینجا هم باید خم  
شد ، احتراماً خم شده ، یکبار دیدم چوبست که بر سر و کله ام میزنند ،  
در آن روز برای ابراهیم بیگ چه حالی دست داد تصور نمی شود  
رنگ و رویش از غیظ مانند ذغال سیاه گشته بود ، چه قدر وحشی گری  
و بیار پاری ، و چه قدر دور از طریق انسانیت ؛ من در پنجاه سال طول  
مدت ضربت همه اینها را فراوش کرده بودم ، حالا خیال میکنم که بچاره  
اجداد ما از دست چنگیزیان چه مصیبت ها کشیده و چه بلاها دیده اند ؟  
شمارا بخدا انصاف دهید ، دپروز از چارسو میگذشتم ، ناگاه اقدینا :  
عیان پاشا خدیو سواره گذر کرد ، من ایستاده با کمال لطف و مهربانی  
سلام کردم ، فی الفور حاکم شاهرود به خیالم خطور نمود ، که ای کیون  
شده روی آدمی ندیده ، و لذت انسانیت نبخشیده ، بپاشا کن ، جلال و  
عزت و دولت انمرد نجیب محترم را ، و اقدار و مکننت خود را هم ملاحظه  
نما ، که هنگام حکومت گرفتن با تومانی ده شاهی تزیل از سراف قرض  
کرده ، حاکم میشود بر شوت و تعارف ، و حین مغزولی حق قصاب و بقال  
و علاف را نمیتوانید بدهید ، اسب و براق و سایر تجملات حکومتی که تماماً  
از خون جگر ضعیف و فقر است و با ظلم بدست آورده بودید ، فروخته  
و مظالم هزاران مظلوم را در گردن نهاده ، شبانه فرار برقرار اختیار  
میکنید ، حالت رعیت بچاره خود را با حال رعیت بختیار این دولت  
قوی شوکت مقایسه نماید ، رعیت بچاره به محض دیدار شاه لرزه بر اندامش  
می افتد ، که گویا حیوان درنده را دیده ، لکن این رعیت برخوردار روی

صاحب اختیار خود را می بیند ، سرور و مشرف گشته بی اختیار زنده  
باقی میسراید :

( بین تفاوت ره از کجاست تا کجا )

همه اینها نتیجه قانون و عدالت است که نیکی ختی حکومت و رعیت  
را فراهم می آورد ، ورنه مخلوق خدا همه از یک جنس و از یک نوعند ،  
در آفرینش هیچ فرقی ندارند ، فرقی که هست ، در اخلاق و تدبیر و  
قانون و مساوات دولتی ، و بیقانونی و وحشیگری و ظلم و بی انصافی  
دولتبان است ،

میرزا عباس گفت : — یوسف ، دیشب سیاحتنامه را برداشته مطالعه  
کنم ، مشغول خواندن شده ، ناگاه دیدم ، آفتاب درآمد ، نیازم هم قضا  
شد ، حقیقتاً این مصایب بی در پی که ابراهیم بیگ وارد آمده خیلی قوت  
قلب داشت ، که نیمه جان خود را هم باینجا رسانده است ،  
تسبیحان الله ! اگر چه میرزا احمد گفته بود ، ابراهیم بیگ با آن غیرت  
و تعصب وضع ابراب را نه پسندیده . غصه مرگ شده بر نمیگردد ، من  
باور نداشتم ،

گفتم : — بجان تو ، باز بجان تو ، من بسیار وضع های ناگوار  
دیده از تو پنهان داشتم ، و باین و آن التماس میکردم ، که باو خبر ندهند ،  
و حرکت از راهی را که میدانستم منافی طبیعت اوست منع میکردم ، و از  
راه دیگر او را میبردیم ، در هر قدمی آهی سرد از ته دل میکشید ،  
یکبار میدیدم در کوچه سردار انداخته ، تهن او عالم را فرا گرفته  
سگان دور سردار حلقه زده هم او را میدردند و هم خودشان وا ، بقدر  
نیم ساعت ایستاده گویا منتظر فرانس بلدی و پولیس بود که صدا کند ، و  
بگوید : — این چه ارضاعست ؟ اداره بلدی و پولیس کو ؟ نظافت کجاست ؟  
در آن حال سینه اش را میزد ، چنانچه مگر این مملکت مجلس صیحه

ندارد ؟ آخر نه این وضع مضر به صحت است ؟  
 گفتم : — نور دیده ، استادان در اینجا تمر میدهد ، صبیحه نیست که  
 نیست ، بیا برویم ، در شهری که چهل هزار جمعیت دارد دو نفر حکیم  
 و هوکتر نیست ، و جراح مکتب دیده مفقود است ، جراح معتبرشان آن  
 است که پدرش دلاک بوده ، چنین آدم خود بخود جراح می شود ، و یا  
 اینکه دلاک هم رضای غربا اماله میکند ، و گاهی دیده شده که دو نفر  
 با همدیگر منازعه بر سر هیچ کرده ، یکی زده دهان دیگری خون آلود  
 گشته ، یک نفر پولیس و ضابطه نیست که بگوید چه هنگامه است ؟ احیاناً  
 اگر یکی پیشدستی کرده پیش داروغه بشتابد ، آن دیگری را بدون سؤال  
 و جواب اعم ازین که مظلوم باشد یا ظالم ، گرفته بقدر مقدور پول اخذ  
 کرده رها میکند ، ابدان نمیبرد که تقصیر داشته و یابی قصور بوده است .  
 اگر پول نداشته باشد بچوب فلک بسته آنقدر میزنندش که قدرت بیرون  
 آمدن از خانه نداشته و تا دو ماه در بستر بخوابد ، عیالش از گرسنگی و  
 بیطافتی عاجز و تالان ، باید دست سؤال بهر کس و ناکس دراز کند ،  
 یا اینکه گوش و دماغش بریده در باز بگردانند ، و از برای خود پول و  
 از برای آنفقر بیچاره ننگ بار آرند — معلوم است برای صحت بدنیه و  
 مالیه این فقیر چه قدر صدمه است ، اینها را ابدأ ملاحظه نمیکنند ، در  
 سیاحتها نمیدانم بچه خیال نوشته سرگذشتی را که یک نفر حکایت کرد ،  
 بنده تحمل نیاورده های گریستم ، پرسیدند آن حکایت چه بود ؟  
 گفتم : — طولانیست بعد از شام شمه عرض خواهد نمود ، قدری  
 مزاح و صحبت های متفرقه کرده شام صرف شد ،  
 حاجی ... تبریزی گفت : — بگو میرزا یوسف باز از تبریز چها  
 خواهی گفت ؟

گفتم : — این فقره بتبریز شما واجعب نیست ، این حکایت مال مراغه

است - خندان خندان گفت :- البته یاقیاق یا با صدوق است .  
 گفتیم :- خیر ! مراغه قیمتش از با صدوق مراغه کمتر است ، چنانچه  
 از مراغه بسوی بناب حال کرایه کرده میرفتیم ، در بیرون شهر دو نفر  
 سواران سوار هم میرفتند . قدری راه رفته يك از ایشان پرسید : همیشه با  
 تکجا میروید ؟ یکی جواب داد به دهخوار قاضی .

بیگ هم گفت :- ما به بناب میرویم ، خوب شد که با هم دیگر همراه  
 باشیم ، ما جانی را بلد نیستیم ، شما بعض چیزها را نشان ما بدهید ، قدری  
 راه رفته چون به لب جوی آب زلال جاری رسیدیم ، همه پائین آمده  
 دست و روئی صفا دادیم ، بعد رفیق تازه دو دستی آب برداشته سه دفعه  
 نوشیده گفت :-

سلام الله على الحسين و لعنة الله على قاتل الحسين ( الله وليعهده عمر  
 ویرسون ) یعنی خدا بولیعهد عمر بدهد ، باز قدری که راه رفتیم ، رفیق  
 زاهدان سفره خود را در آورده ، نان و پنیر و گوشت شب مانده خورده ،  
 و سپس گفت :-

الحمد لله رب العالمين ( الله وليعهده عمر ویرسون ) ابراهیم بیگ بروی  
 من نگاه کرده ، اشاره نمود که انجرد دیوانه یا لایشر است ( الله وليعهده  
 عمر ویرسون ) این سخن بیوقع چه معنی دارد ، قدری راه رفته خسته  
 شده خواستیم سوار شویم ، بعد از سواری باز گفت :-  
 ( الله وليعهده عمر ویرسون )

ابراهیم بیگ گفت :- عمو جان اسم شریف شما چیست ؟  
 گفت :- محی

ابراهیم بیگ گفت :- اسم من ابراهیم است ، حق وفات داریم ،  
 باید نام و نشان هم دیگر را بدانیم ، اینهم عموی من میرزا یوسف است  
 گفت :- خیلی خوب

بیگ گفت :- عمو جان ! از شا چیزی خواهیم پرسید ؟

گفت :- پرس

بیگ پرسش کرد :- در هنگام آشامیدن آب ، و خوردن نان ، و سوار شدن ، شا گفتی :- ( الله ولیعهد عمر و برسون ) این سخن مکرر بیوقوع چه معنی دارد ؟

آقا بیجی گفت :- البته این را نپرسید ، که نخواهم گفت ، من وظیفه خود را بهتر میدانم .

بسیار التماس کردیم ، که ما هم از عجبین حضرت ولیعهد و دعاگوی آن وجود شریفیم ، اگر سر مخفی باشد از ما مترس که در دل نگاه داریم و بکسی افشا ننمایم ، و آنکهی بکمره از این ولات بخارجیه خواهیم رفت . بیجی گفت :- مخفی چیزی نیست ، چون روزی صد بار این ذکر را میکنم ، اگر پنا شود بهرکس علت را بگویم ، تمامی وقت من هم - کفایت نخواهد نمود ، علاوه این مسئله طولانی ، و از رفافت ما و شا پیش از یک ساعت باقی نمانده .

در این اثنا رسیدیم بکنسار فالیزی که بچیدت خرززه و هندوانه مشغول بود .

ابراهیم بیگ گفت :- آقا بیجی برویم در کلبه این بستان به نشینیم و قدری استراحت نمایم و میوه بخوریم ، شا هم داستان خود را بگوئید . بیجی گفت :- منم بکشیدن غلبان میل دارم بسم الله - رفته نشینیم ، بی آنکه بصاحب فالیز چیزی گوئیم ، چند عدد خرززه و هندوانه چیده آورد ، و در مقابل ما گذاشته گفت : بسم الله .

آقا بیجی چنین آغاز بداستان خود نمود :-

« تقریباً سی و پنج یا چهل سال قبل که سن من قریب بیسی سال بود ، یک نفر دوست عبدالاحد نام داشتم ، که تقریباً بیست و چهار سال عمر

داشت ، آن جوان ، روئی خوش و موئی عنبرین داشت ، کم کم بقمه و قداره بستن میل نمود ، لکن پدرش بخیبر از وضع الواطی یسر . خواهر عبدالاحد زن ابراهیم خلیل سلطان بود ، اینهم بجهت برادر زنی سلطان قویجوقا میگرد ، سلطان مزبور از زن سابق پسری (فرج الله) نام شانزده ساله آفتاب طاعت و نیکو صورت ، مشهور زمان ، یوسف دوران داشت . روزی ما سه نفر بباغچه ابراهیم خلیل سلطان توپخانه رفتیم ، فرج الله بشرب خمر معتاد بود ، شیشه شرابی در نعل داشت ، خورد تا تمام شد ، سپس با التماس و زور ، من و عبدالاحد را فرستاد بقریه (مهرآباد) که در نزدیکی باغ ایشان بود ، اهالی آن دهکده جمیعاً عیسوی مذهبند ، از آنجا شراب تحصیل کرده برای او بیاوریم ، طوعاً و کرهاً رفته ، بی نیل مرام برگشته ، دیدیم فرج الله از سر تا پا سوخته نیم بریان شده است ، اندک رقی ازو باقی بود . سبب این واقعه این بوده که چون ماه صفر بود ، قبای سیاه پوشیده و بعد از رفتن ، مشغول ساختن کباب شده ، دامن قبایش آتش گرفت ، چون درحالت مستی بود مقتدر بر خواموش کردن نگردیده خودش را کباب کرد ، این حالت را که مشاهده کردیم ، افسوس کنان و بر سر زنان باغبانرا صدا زدیم ، گلیسی آورده ، فرج الله را در گلیم گذاشته آوردیم بشهر .

داروغه و کدخدایا وغیره جمع شده ، از فرج الله احوال پرسیدند ، جواب داد مرا حضرت عباس زد ، پدرش اصرار کرد ، همان جواب را شنید ، بعد از چند ساعت فرج الله در گذشت . سه روز تعزیه گرفتند ، بعد از سه روز سلطان بتوپیچها امر داد ، که مرا و برادر زنش عبدالاحد را گرفتند . حکومت با (ضیاءالدوله) محمد رحیم میرزا بود ، شاهزاده خود در تبریز و پسرش امیرزاده (داراب میرزا) حکومت میکرد ، ما را بردند در دارالحکومه ، شب را در حبس نگاه داشته . فردا ابراهیم خلیل

آمده ، ما را بحضور خواستند . رفته تعظیم نموده ایستادیم ، سلطان دست عبدالاحد را گرفته ، بحضور کشیده گفت :-

این خونی منست ، و مرا هم نشانت داده گفت :- اینهم خرج مطبخ نواب والا امیرزاده .

فی الفور حکم شد عبدالاحد را بدون سؤال و جواب سر بریدند ، و دل يك شهر را سوزانیدند ، مرا ده روز در غل و کند نگاهداشتند ، چون خودم بی چیز بودم ، و وجه معتدبه که سبب استخلاص تواند گردید نداشتم ، دانی بنده صد تومان به امیرزاده و ده تومان بفراشباشی داده مرا از حبس نجات داده و برد بخانه .

تزدیک بغروب تمام خویش و اقربا زن و بچه در صحن خانه نزد من جمع بودند ، چون در حبس هر شب مرا از خانه طعام می آوردند ، با زندانبان که عهده و منصب میر غضبی هم داشت توام میخوردم ، ازین رو ظاهراً با من محبت پیدا کرده بود .

گفتم :- امشب هم زندانبان طعام بفرستید ، در این اثنا زندانبان خود داخل خانه شد ، و آهسته بگویشم ، گفت :-

« امیرزاده برای تو خلعت فرستاده ، بیرون آی و استقبال کن » من از جای جسته ، خواستم بیرون روم ، زنها هجوم آورده مرا کشیدند ، باندرون .

بعد معلوم شد گفتگوی خلعت دروغ و حیله بوده ، بعد از قتل عبدالاحد ابراهیم ساطانات تبریز رفته ، به اسدالملک عارض میشود ، آنهم حالات را بمنزله خان سردار میگوید ، بمنزله خان حکم میکنند ، دو نفر آردالی بروند مراغه ، او را دست بسته بیاورند .

ضیاءالدوله از این فتره اطلاع حاصل نموده ، يك نفر چاپار مخصوص بمراغه میفرستد ، به پسر خود ، و کلاً حکم میکند ، که بمی را دو شقه



کرده ، دم دروازه تبریز بیایزد . سردار سگ کیست که از محل حکومت  
من بتواند آدم ببرد ، مرا ننگ است این حکومت بل زندگی .  
این رقم نیم ساعت بعد از استخلاص من پیرانه میرسد ، امیرزاده  
مرا از علی محمد بیگ فراشبازی میخواند .

زندانبان میگوید : — بچی بمن اعتماد دارد میروم با حبله او را  
گرفتم می آورم ، با چند نفر فراش آمده ، آنها را دم در بند میگذارم ،  
و خود بخانه می آید ، خویشاوندان من این فقره را که معلوم کردند ، مرا  
از پشتمان به پشتمان بردند بیرون شهر ، که بطهران نزد پدرم بفرستند .  
محمد آقای قابوچی باشی هم از اقربای ماتت ، چون در زندان از  
جبهه نا راحتی و اذیت بیماری عارض من شده قوه رفتن بطهرانم نبود ،  
شب دیگر مراجعت بشهرم داده ، بردند خانه شیخ الاسلام ، که باصطلاح  
بیت است باوجود این مرا در سردابه پنهان داشتند .

دائی من وقت تبریز ، روز چهارم محصلان غلاظ و شداد سردار که  
گویا اولاد نمرود و شداد بوده وارد شدند ، از اقوام من شصت و پنج  
نفر متواری گردیدند ، محصلان که یکی نایب حمید کور بود ، قراول بیباغ  
خالو و خاله گذاشته و پش حجره خالویم چانه زده ، خانه ما و دائی و  
خاله را خالی کرده اهل و عیال سه خانه را در یک خانه که جز پوریا چیز  
دیگر نداشت جمع کردند و محصلین در خانه ما نشستند ، و هر جانب پی  
جستجوی من و اقوام برآمده ، که اگر مرا پیدا نکنند شاید بتوانند از  
اقوام بعضی را بدست آورده مداخل نمایند .

هر روز محصلین خرج از کدخدا و فراشبازی حتی از خود امیرزاده  
میگرفتند . الحادلی بعد از سه ماه دائی من از تبریز نوشته بود ، که مرا از  
پیراهه به تبریز در خانه جعفر دائی دلال که فرابت داریم بفرستند ، بنوشته  
عملی شد .

بعد مجتهد آقا فرمود :-

« یحیی را به برید سر طویله ساعدالملک ، خودش معزى الیه سپار شامبه خواهد نوشت ، پنهان پنهان مرا بسر طویله ساعدالملک رسانیدند ، حضرت ولایعهد ، و سردار و ساعدالملک در چن بودند ، اردو هم آنجا بود ، بعد از سه روز چند نفر توپچی آمده دستم را از عقب بسته ، زنجیر بگردنم نهاده بردند به اردو ، چون حضور ساعدالملک رسیدم ، سلطان را احضار نموده گفتم :-

« این قاتل یسرت ! چنانچه تشنی دلت میشود ، با او رفتار کن . » با این حکم محکم و خود مختاری ، سلطان دستم را گرفته ، از اردو بیرون برد ، و يك امپریال به يك نفر توپچی داده گفتم :-

« هیزم پاور - بعد از ساعتی سه حال هیزم آورده ، در یکجا ریخته ، آتش زدند . هیزمکه هیزمها آتش گرفت ، و شعله اش بلند شد ، سلطان ، رو بمن کرد و گفتم :-

پدر سوخته ما در بخطا ، اکنون ترا چنان بسوزانم که لذت آدم سوزاندن را به بری .

از آنجاییکه هر که دست از جانب بشوید ، هرچه در دل دارد بگوید ، گفتم :-

پدر سوخته ، مادر بخطا ، زن فلان ، خواهر فلان تویی - اگر من به پسر تو بد کرده ام سزا و جزای خود را خواهم دید ، وگرنه شهید شده ، در روز قیامت هوض این آتش ترا در نار جهنم به آتش خواهم افکند که تو هم لذت آتش جهنم را به بری - درین بین يك نفر توپچی سیلی بصورتم زد ، چون دست بسته بودم ، تفه برویش اداختم ، جامهای مرا کردند . جز پیرهن چیزی نماند ، در آن حال يك نفر فراس آمده گفتم :-

سردار «بفرمایند» : چون سوزاندن آدم منافی با شرع و صرفست

البته سوزاندش را موقوف کرده بعنوان دیگر بکشند . سلطان را اوقات  
تابی زیاد رخ نمود ، گفت :-

من باید چنان قاتل پسر خود را بکشم که تشفی خاطر من شود ،  
حکم داد زمین را سحر نموده تا زنده سر پایم نگهداشته خاک بریزند ،  
و سانی بقدم من گرفته ، گودی زمین را مساحت کردند ، یکبار از دور  
جمعیتی نمایان شده ، سواری بتاخت آمد و گفت :-

حضرت والا مقصر را میخواستند . از اتفاقات حضرت والا از  
شکار تشریف می آوردند ، از دور ما را دیده سؤال میفرماید ، چگونه  
را بعرض مبارکش میبرسانند ، خود بخبرگاه ولایت عهد رفته ، از سوارها  
یکی را برای احضار من میفرستد ، مرا دم حادر برده گفتند :-

برو گریه و زاری کرده التماس کن ، گفتم :-  
بالای سیاهی رنگی نیست ، با بی گناهی ابد التماس نخواهم کرد . رفته  
و عرض کردند مقصر حاضر است ، بحضور طلیدم بردم ، بدون اینکه  
تعظیم کنم و سر فرود آورم ایستادم ، به محض اینکه نظر برویم کردند ،  
فرمود زنجیر از گردنش بردارید ، و مطلق العنانش کنید ، کسی متعرض او  
نشود . زنجیر برداشته ، میان اردو چنان مسرت و فرح حاصل شد ، که  
مافوق آن متصور نیست ، اهل اردو یکی سرداری ، دیگری کلاه ،  
سوی کفش چهارم قبایم بخشید . خواستند بین خود پول جمع کنند راضی  
نشده گفتم :-

محتاج نیستم ، ( الله وایمهده عمر ویرسون ) شما اسبی کرایه کنید مرا  
تبریز ببرد ، خانه حاجی جعفر دانی ، وجه کرایه اش را میدهم ، پیشخدمت  
باشی بنوکرش گفت :-

اسبی برای من حاضر کند ، و خودش هم سوار شده مرا ببرد  
بحاجی جعفر دانی تسلیم نموده برگردد . اینست ماجرا و سبب ادعیه من

بحضرت ولیعهد .

اکنون از شما انصاف میطلبم ، اگر در هر نفس دو دفعه دعا و تسبیح و لیعهد را بخوانم از شکر نعمت او بیرون توأم آمد یا نه ؟ زیرا زندگانی من از اوست ، صاحب عیال و اولادم ، تحصیل رزقی که از جهت آنها میکنم از لطف اوست که مرا زندگانی بخشیده ، در حقیقت من زنده کرده ولیعهدم (الله ولیعهدم عمر ویرسون) تا زنده هستم در وقت خواب و بیداری ، خوردن و آشامیدن ، نشستن و برخاستن ، این ذکر ورد زبان منست . اکنون تصدیق کنید ، عملی بصواب مینمایم ، یا نه ؟  
(الله ولیعهدم عمر ویرسون)

بی اختیار مرا وقت دست داده شروع کردم به ایهای گریستن .  
بچی گفت :- با ما جان چرا گریه میکنی ؟ سپاس خدای را که نکشتندم ، و مرا نسوزانند ، و زنده بگورم نکردند .

گفتم :- بحال این مات فلک زده بی صاحب میگیرم ، که قیمت این بچارگان بچه ارزانیست ، بدست کجا سپرده شده ،  
مکاری برسد :- این کدام ولیعهد است ؟

گفت :- حالا بزرگ شده در تبریز است ، و مظفرالدین میرزا اسم دارد ، همه بگوئید (الله ولیعهدم عمر ویرسون) . همه گفتیم .

در آن حال دیدم ابراهیم بیگ مات و مهوت و متحیر گشته ، نه او خرزبه خورد ، نه ما زهرمار نمودیم ، انعام فالیزبان را داده سوار شده براه افتادیم .

ابراهیم بیگ با بچی مرادف میراند ، منهم با رفیق او در پیش ایشان مرادف میراندیم . بین صحبت بر رفیقش گشتم :-

در این جور مماکت چگونه زندگی میکنید ؟

گفت :- عمر جان همه صاحب ملک و اهل و عیال هستیم ،

نمیتوانم ترك عيال گفته هجرت نمايم ، هر قسم كه ممكن است بايد سوخت و ساطت ، حب وطن است چه توان كرد .

گفتم :- شبح سعدی چندین قرن پیش سروده .

( سعدیا حب وطن گر چه حدیث است صحیح )

( نتوان مرد بسختی كه من آنجا زادم )

به پشت سر خود ملتفت شده دیدم ابراهیم بیگ مكاله مارا میشود ،

فوراً لب فرو بسته دم در کشیدم ، باز آثار تغیر از ناصیه اش نمایان و هویدا بود ، میرزا عباس گفت :-

واقماً ( الله ولیعهدہ عمر و برسوں ) شما را بخدا آمین بگوئید ، همه

آمین گفتیم ، باز بی اختیار گفت :-

اگر اندك دیر رسیده بود بچاره زنده در گور می شد .

حاجی تبریزی گفت :- حقیقتاً معصوم و بیگناه بود ، خلاصی این مرد

مظلوم محکم آیه کریمه « من احیا نفساً فکما باحی الناس جمیعاً » گویا حضرت

والا بك نفر را زنده فرمود ، تمامی مخلوق و ابناء بشر را زندگی بخشوده ،

این احسان عام و نیکنامی نام ، تا قیام قیامت باقی خواهد ماند .

گفتم :- عمو از حسن نیت ، و پاکی طینت ، و ستودگی سیرت ،

و نیک فطرتی حضرت ولیعهد خیلی میگویند ، امیدواری ابراهیم بیگ هم

به پادشاهی حضرت والا بسیار است ،

میگفت :- انشاء الله تعالی بعد از جلوس ولیعهد بخت سلطنت

موردی عموم اختلالات ایام بنظام ، و ریشه ظلم و طغیان از پیخ و بن

قلع وقع گشته ، ایران خزان مانند بهار گلستان خواهد شد ، زیرا که از

هرج و مرج حالیه ، و ظلم عمال و حکام و قرف کامل بهمرسانیده ، همه

را باحسن وجه اصلاح خواهد نمود ،

حاجی محسن آقا گفت :- چنانچه ابراهیم بیگ نوشته ، اگر وزیر

با تدبیر و صاحب جزم و عزم که مؤید خیالات شاه شود، بگذارند همسایگان در ایران تسلط و تفوق یابد، البته ایران ترقی خواهد نمود، ولی این سباحتنامه مرا دو روز است خیلی مضطرب ساخته، ایران را تا این درجه پریشان نمیدانستم، هرگاه غیر از ابراهیم بیگ نوشته بود باور نمیکردم، ولی چون ابراهیم بیگ خود مدعی آن سخنان بود، و اکنون با آن همه تعصب و غیرت که داشت اینها را نوشته، چار و ناچار باید باور کرد. بعید نیست که ابراهیم بیگ باز هم بمناسبت غیرت و تعصب فطری در بعضی چیزها پرده پوشی هم کرده باشد.

میرزا ذلیل اصفهسی گفت: — این جور نخواهد ماند، زمان آن زمان نیست، البته گردش طبیعی عالم خود بخود همه عیونات را اصلاح خواهد نمود، قبل ازین، همه روی زمین وحشت آباد بود، خیال نکنید که اهالی مغرب ابتدا مدنی از مادر زاده و وحشیگری نداشته اند.

شدیدم — در آسیای روزی از مجلس رؤسای روحانی جوان بیگنای را متهم ساخته بسوزاندن وی فتوی صادر شد، در وسط میدان شهر در نظر عموم علی الرؤس هیزم فراوانی ریخته، به نفت آلوده آتش زدند، تا جوان متهم را با آتش اندازند، در آن حین پادشاه جوان (فریدلان) از آنجا گذر نموده، پرسید چه هنگامه است؟ گفتند: —

این جوان نزد رؤسای روحانی متهم است، با آتشش خواهند سوخت.

پادشاه جوان رؤف از راه دلسوزی و انسانیت گفت: —

بچاره و حیف — و فوراً از آنجا گذشت.

بعد از اتمام عمل متهم، رئیس رؤسای روحانی خبر بردند: —

پادشاه از میدان گذشت، و جوان متهم را در آن حال دید، و از راه

دلسوزی و انسانیت گفت: — بچاره و حیف،

کشیشان درین خصوص مجلس تشکیل داده، بمذاکره پرداختند،

که دلسوزی و حیف گفتن پادشاه توهین شریعت و طریقت ماست ، لذا شخص پادشاه هم مستوجب سوختن گردید ،  
 انجیر بیادشاه رسید ، که کارت از کار گذشته ، برسوختن شا هم حکم قطعی صادر شده است . پادشاه نیمه شبی تنها مخانه رئیس روحانی رفته بمحض ورود خود را به قدمهای رئیس انداخته ، آغاز به گریه و زاری کرده ، و گفت :-

راست گفته اند ، من « بیچاره و حیف » گفته ام ، ولی قصد توهین نبوده ، بلکه این سخن بی اختیار از طریق نوعیت و انسانیت بر زبانم جاری گردید ، حالا بخاطر خدا بجوانی من رحم آورید ، و از تقصیرم درگذرید ، رئیس بعد از فکر بسیار جواب داد :-

قوی برسوختن تو صادر شده ، ناسخ نتوان داد ، لکن فصادی حاضر نموده رگ زده خون خود را در شیشه بگیر ، تا در همان موضعی که آتش افروخته اند شیشه خون تو را با آتش اندازند تا بسوزد و کفاره گناه تو شود ،

پادشاه راضی شده فوری بفرموده رئیس روحانی خود عمل نمود . اکنون شما کنید که چگونه اوصاف حسنه مدنیت را جمع کرده اند ، اینست که عرض میکنم :-

دنیا وحشت آباد بوده ، به تدریج اصلاح پذیرفته - ابراهیم انشاءالله عنقریب بدایره محموده مدنیت در آمده ، بمدارج قانون مساوات عروج خواهد نمود . چنانکه نیات حضرت ولیمهد را تعریف و توصیف میکنند طایفه بی امیدوارها برای آئینه ایران است .

گفتم :- آقا جان ، سایر مال و ممالک را یا بیکتفر پادشاه عاقلی مانند میکادوی ژاپون هدایت نموده ، و یا ملت را مطبوعات و روزنامهها بفریت آورده ، و ادبا و حکما تصنیفها کرده کناسها در بیداری ملت نوشتند ،

معایب را نشان داده پیش چشم همه گذاشتند ، حقوق دولت را بر مات و حقوق ملت را بر دولت تحدید کرده جلو اتحاد جلوه گر ساختند ، تا اینکه رفته رفته کوب اقبالشان طلوع نمود ؛ و اگر چنان نمیگردند بالیقین چین نمیشدند : بدبختانه در ایران يك نفر ندیدم بدین خیال که عیوب دولت و مات را بقلم آورد . آنکه شعرایند خاک بر سر شان ، تمام حواس و خیال آنها منحصر بر اینست که يك نفر فرعون صفت نمرود روش را تعریف نموده يك رأس یا بوی لنگ بگیرند ، و آنچه حکمایند . . . . چه توصیف کنم ، که غرق در موهومات و کیکه اند .

( آنکو که خود گم است کرا ره نمون شود )

آنچه عالم میباشند ، از مسئله تطهیر فراغت حاصل نکرده اند ، بدکان کتاب فروشی میروی غیر از هفت کتب دوست سیصد ساله پیش هدیج تألیف و تصنیف جدید دیده نمیشود ، و اگر کتاب تازه هم نوشته شده فقط تغییر اسم داده ، مطالبش همان است که پیشینیان نوشته اند ،

يك وزیر و امیر را ندیدم که يك جلد کتاب تشکیلات لشکری ، و توپخانه ، و پولتیک ، و اصول ملك داری ، و رعیت پروری ، و وضع اخذ مالیات ، و قانون حکمرانی و مساوات را بپلم آورده باشد ؛ هیچوقت درخت امید خود بخود نروئیده ، و بار نیارده ؛ و اگر هم آورده قابل شمع نبوده است ؛ مانند میوه های جنگلی تلخ و شور و بی مزه میشود ، اگر به اصول مدنیت ، نهالی را به نشایم و تربیت کلیم ، البته نمرش لذیذ و طعم شکر بخشد . انسان اگر بی تربیت آدم میشد ، افریقایها مانند حیوان بوده ، و اهالی امریکا هم مثل مردم افریقا بودند . اینها بدست انسانهای کامل افتاده ، عاقل و کاملترین مات روی زمین شدند ، آنها به بی تربیتی وحشی و بار بری ماندند .

گذشت ازین که امریکاییها حاصل زمین را برداشته ، تسلط هوای



جوی هم یافته، قوه برق را باطاعت و فرمان خود آوردند، ولی در مملکت ما با آن قدمت و عظمت يك مكاتب که معلمش بداند سوای علم تقلید علم دیگری هم هست که سر مایه سعادت يك مملکت و نیک بختی يك ملت از آن حاصل تواند شد نداریم؛ در آت خاک وسیع يك روزنامه انتشار نمی یابد، و اگر هم باسم یافت شود عبارت از دو پارچه کاغذ است که هفته یکبار در روی سنگ با زحمت زیاد طبع مینمایند، و مندرجات و عناوینش يك قاز بدوات و مات فایده نمی بخشد، روزنامه ایران و اطلاع شاهد زنده ما یابند.

سی سال قبل جزائر ژاپون فقط دارای سی روزنامه بود، که تماماً منظره و لاطایل بدتر از ایران و اطلاع، اکنون هزار روزنامه و جرائد هفته گی و رسائل ماهانه ادبی و سیاسی در آن مملکت طبع میشود. حاجی . . . . تبریزی گفت :-

« یوسف بس است، بس است، ساعت هفت شد، پس فردا شب در بنده خانه تشریف دارید، صحبت را آنجا با تمام رسانید، گفتم :-  
بست روز در تبریز بشما زحمت داده ایم بس است، دیگر در اینجا زحمت نکشید. گفت :-

منظور اجتماع احبا و صدقاست که صحبت تمام، نقل زحمت در میان بست، و تعارف هم لازم ندارد، البته آقایان پس فردا شب تشریف خواهند آورد.

بجاس بهم خورده من هم خانه آمده خوابیدم.

علی الصباح برخاسته دو گانه دعبود یگانه را بجای می آوردم که ناگاه ندیدم در اطاق را طراق طراق میزنند، بعد از اتمام نماز گفتم :- کیست محبوبه گفت :-

ایم یوسف همو، مرا از نندیدن آه از محبوبه وحشت عظیم حاصل

شده ، خیال کردم که ابراهیم بیگ را حال دگرگون شده ، باستعجال پرسیدم :-

خیر باشد ؟ چه خبر است ؟ گفت :-

اشاءالله خیر است ، مژده آورده ام . الحمدلله خود بخود آقا نیم خیز شده ، با دست اشاره به یخدان کرد ، دانستم آب میخواستند ، دادم خورد ، چهره اش خیلی باشاش و روشن است ، شا را مژده آورده ام ، که بیاید و به بنید ، نیم خیز شده ، بتکا تکیه کرده است . پرسیدم :-

حاجیه خانم کجاست ؟ گفت :-

نزد بیگ خوابیده .

جواب دادم که حاجیه خانم خوابیده است تا بر نخیزد نمیتوانم بیایم . مژده گانی شا بچشم . بروید بعد می آیم . اشاءالله تعالی کم کم بر میخیزد و صحبت هم میکند .

محبوبه چنان داشاد و خوشحال بود ، که گویا دنیا را مالک شده ، بعد از ساعتی رفته دیدم ، واقعا رنگ و رویش نسبت بدیروز بسیار فرق کرده ، علامت بهبودی از ناصیه اش هویدا است ، محبوبه گفت :-  
جائی دم کرده ، گفتم :-

بسیار ، همین که آورد بیاله را دست گرفته گفتم :-

این جائی است که از ایران آورده بخورید ، فوراً (یا حق یا مدد) گفت ، و جائی را خورد ، لکن در هنگام خوردن آب از گوشه چشانش جاری بود نزدیک او نشسته پاهایش را مالش داده گفتم :-

باز قابلیت درست میکنند . وقت عصر در بانچه بوده ، دیدم بچه سیاه صربی آمده ، مکتوبی بحاجی مسعود داد و رفت . حاجی مسعود را آواز کرده ، آمد ، پرسیدم :-

مکتوب مال کیست ؟ و از کجاست ؟

گفت :- دختر همسایه بخانم کوچک نوشته . گفتم :-  
 اگر چه درست نیست ، بنا بر عایت قول صالح افندی شاید وعده  
 دعا نویس و یا رمال باشد توافقی نتوان کرد ، مکتوب را گرفته گشودم ...  
 ترجمه فارسی عنوان مکتوب ازین قرار است **✽**  
 ( از جانب محبة صادقه - بطرف محبة صادقه خود محبوه خانم )  
 عزیزه محبوه محترمه من محبوه خانم ، سه روز است منم مثل شا  
 پریشان و خسته خاطر ، ولی فرق میان ما و شاهان است که پریشان  
 حالی و تکدر شا از هجوم لشکر عشق حاصل گشته ، و غصه و کدورت  
 محبه ات از دست درازی خشم غیرت و عصیت ، زیرا حوادثی که کمان  
 نمیکردم در خواب دیده باشم ، در بیداری دیده و مشاهده کردم ،  
 با وجودیکه دوازده سال است با همدگر ایس و جایس بوده ، در عالم  
 صدق و صفا و راسمه مهر و وفا ، در آشکار و خفا ، خواهرانه انس  
 گرفته ، و محبت ورزیده بودیم ، بدرفت اینک از جانب محبة صادقه ذلیله  
 تقصیر یا ترك اولائی راجع شود خائب و خامر از دولتخوانه خود راندی ،  
 و از خدمت مهجور داشتی و حال آنکه

( نبوده جز وفاداری گناهم )

از آن ساعت بتمب تب لرز گرفتار گشته ، و تا حال هم بحال  
 نیامده ام .

( مفارقه الاحباب بالله اصعب )

نمیدانم تقصیر و گناهم چیست ؟ بجز اینکه بطریق مهر و وفا ، و  
 صدق و صفا ، و خلوص ارادت ، از راه نیکخواهی نصیحت کردم ، و  
 صلاح دنیا و آخرت ترا گفتم . افسوس ! که سخنان مرا معاذالله سوء ظن  
 پنداشتی ، چنان پندارم که نصایح مشفقانه مرا حمل بفرض نفسانی نموده و  
 حال آنکه ابراهیم بیگ برادر رضاعی منست ، مادرم او را شیر داده ، او

مرا برادر و من او را خواهرم ، خیال دیگری نبوده و نیست در نظرم ، هر چه بتو گفته‌ام ، نظر بظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات انسانیت و مصباح همواری اهلیت و انسبت که در حقیقت حیث و تنگ صاحبان هوش و خرد و آداب عقل و تمیز است ، البته انسان کامل مباشر امری نشود که لالی قیدی او را صراف نمایان بی تمیز خرف انگارند . عمل تو اگر نیک و اگر بد ، در انظار عموم زشت و مذموم است ، ( سنگ بد کاری زدن بر سر گل دیوانگیست )

انسان عاقل کامل از اظهار عیوب خود در محافل نا موافق در نزد هر ناکس که عبارت از دختران اعراب بی تربیت باشد باید پرهیزد ، و از مقام نهمت بگریزد ( اتقوا من هوضع الهمه ) .

داستان محبت تو داحتانپست که در سر هر بازاری هست ، اگر چه محبة شما بایشان جواب میدهد ، ولی چه توان کرد که طشت رسوائی از بام افتاده ، و صدایش عالمگیر گشته ، تو در خانه نشسته ، در بروی خود بسته ، از بیرون خبر نداری ، که چه هنگامه ایست ؟

( کوس رسوائی تو بر سر بازار زدند )

وظیفه خصوصیت و دوستی و محبت فقیره آنست ، که دائماً صلاح کار ترا گویم ، و از کم لطفی تو نرنجم ، و از حقارت تو ترك مودت نکنم ، اگر مرا هزار بار برانی و بخوانی و پندازی و بنوازی من وظیفه دوستی را دانم ، و خاطر خود را نرنجانم ،

( اگر برانی ازین در بر آیم از در دیگر )

دل منیره منورمات آگاه ، و صدق ضمیرت بهترین گواه است ، که ارادت سابقه و عقیده صادقانه اصلی و ثابت است ، نه فرعی راسخ ( نومتایست که هرگز نزنند باد خزانس )

بشای دوستی و محبت تو در دلم چنان محکم و مستحکم است ، که

صرصر هیچ حوادث، زخه بر بنیان آن نتواند انداخت، و آن حصن حصین و قلعۀ مبین با توپهای کروی صدمه گزین نشود، باوجود این بتو باز میگویم:—

آئینه قاب تو صاف و بی غش، و از کدورت خیانت مبرا و مصفاست، و همه افکار تو متدس و منزّه است از شوایب اغراض، ولی چه توان کرد که در انظار ناس منفور و ناپسند است، پس هر عاقل و عاقله را لازم و واجب، که مراعات و حفظ نام و تنگ، و حقوق شخصیه خود را بنماید، و نباید چنان راه رود که صحبت او بر مذاق همگان طعم حفظ دهد، و در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نباشد، پیوسته چنین شخص نامحرم قبول خزانه دلمهاست، و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندارد، و عموم از صحبت او کناره جویند، و طریق بجایت وی پویند و نوشتن اینها را بر ذمه حبه صادقه خود فرض عین و عین فرض دانسته ابداً بر شما منت نمیگذارم (چرا عاقل کند کاری که باز آرد نشانی).

( دوستی با دوستان چندان ندارد منی )

( هر که با دشمن نصیحت کرد بی غش آنکس است )

خوب سروده اند قدما، عاراست که از فرط ایشات آنها سرمشق گیریم.

( دوست آن است جمله عیب تو را )

( همچو آئینه رو برو گوید )

( نه که چون شانه با هزار زبان )

( پس سر رفته رو بگو گوید )

کاشکی دیشب در خانه ما بودی، و بچشم میدیدی که با دختران تربیتان عرب تا دل شب در چه جنگ و جدال بودم، در مدافعه بی غشی و کوشیدم، لکن سرا با شما یکی دانسته، و گفتند:—



دانشگیر هوس خاطر نموده ، نسبت طایبان نعمت صداقت دوله که در سفره  
 اتفاق لب نمک مواند وفاق و اشکالی آلوده شاخه ، حقوق آرا سالیانه  
 دراز فراموش کرده ، روز بروز آفاقاً ظراوت کل تقریبه بهار محبت و  
 یگانگی را از تزلزل غیوضات ابر کهنه سبار هوای اعتقاد و باخلاص افزوده ،  
 در حضور و غیاب رشته جبل المین یکرنگی و اتحاد را بدست اختصاص حکم  
 نگاهداشته ، و رعایت حقوق همدیگر کرده اند ؛

بسا تقد خزانة جان و مال را شار راه همدی و کم بزمی یکدیگر  
 نموده ، و ابداً برخلاف رضای هم کسی برآزده ، در پیوند جاده مستقیم  
 موانست و مصاحبت نماید دو معز در دوستی گنجینه ، او و خنک سرام  
 بر دلخواه همنان تجولان در آورده اند - اگر من از هیچ شیخ خبرت دارم  
 نباشم ، ولی قدر و قیمت دوستی و وظیفه ، قدرش آن که منزل اولش ترک  
 مال و جاست میلانم ، نصیحت نمودن دوست به دوست خود از قوالان ،  
 خیمه است ؛

عزیزه من رفیقه ، تو سوراخ دعا را کم کرده ، نظار به اصحاب  
 کرده چنان مفهوم و معلوم میشود که مرا آشفته میدانی ؛ تو غمگینوز فرق  
 عشقی و عشق و عشقباری را ندانستی ؛

( ز عشق تا بصوری هزار فرسنگ است )  
 حیف که من عاشق نیستم ، اگر عاشق بودی خود را از سعادتمندی  
 عالم دانستی ، کاش من هم عاشق بودی ، که مانند زلیخا و لیلی تو عذرا  
 نام من زیب و زینت اوراق کتب فضلا و ادبا و شعرا گشتی .  
 ای عزیزه من ، عشق دیگر چیز نیست ، شأن و مرتبه عشق از آن  
 بالا تر است که پیازی ذکر شود ، تو در هر کلام خود عهده بازی تصرف  
 میکنی ، عشق را با نازی ردیف کن ، عیب است بر تو ، نازی با نسی است  
 و عشق عشق است ، و آنکهی من از هر دو مبرا هستم ،

دسته (این کان قبیحه قدم زبیر فکندید و هو من الصادقین) زبیر را  
خواهش دارم من بعد دل حزینم را با ولایت پچا سر نجافی تا مجازات

از حق یابیست: ...

تساوی است (بیسوم از وفایک ره بظر کنه) ...

(ز آه سوز ناک من حذر کن)

اینکه نوشته من ترا از خانه بخود تراندم: جاشنا اشم جاشنا (هذا

بهتان عظیم) چون بیگ تنها و بی پرستار، و وطیبت حال مرضی واجب،

دل در نزد او در گرو بود، لهذا زود رفتم، تا از عشق بازی سخن کمتر

بمعالجی و با اگر شریک چردم نشوی اقلأ ساکت باشی، نه اینکه پریشان

بمعالجی عشق بازی نام نمی. در صورتیکه تصدیق قول شما کنم این فوری

مصدق صداقت و حق شناسی کنیز است در باره مولی و صاحب اختیار

بخود و چه فایده تو ازین مقامات دور، و در نداستن معذوری

رضای من (پر سینه ات ایکاش نهم سینه بخودرا)

تو (تا دل بتو گوید غم دیرینه خودرا)

باید از این همه تفصیل، کرم نما و فرود آکه خانه خانه نیست

(حجک محبوبه)

از خانه میرزا عباس شیرینی آورده بودند، گرفته خدمت حاجیه خانم

فرستادم، از نیکی حال ابراهیم بیگ مرا خیلی شغف و سرور حاصل بود،

فیرا که امپوز حالش نسبت بسابق بهتر، و از و جناساتش علامت محموده

مشاهده می شد.

چون شب فردا رسید، بحاجیه خانم عرض کردم: امشب را در

نظاره حاجی ... تیریزی موعود هستم، اگر اذن میدهید بروم، فرمود:

برو، رفتم، کسی نیامده بود، کم کم جمع شدند، دوازده نفر

بودیم، یک نفر هم در مجلس بود که آشنائی با او نداشتم، نمیشناختم، گویا



از فرنگستان آمده ، پس از صرف چائی ، باز حاجی میزبان بنمای  
ظرافت گذاشت . گفت :-

یوسف هو بگو به ینم در تبریز چها دیدی ؟ گفتم :-  
بنده چیزی ندیده ام ، ولی سیرکار بیگ هر چه دیده نوشته است ؛  
گفت :-

مرگ من بگو ، بگو . گفتم :-

یک چیز دیدیم که ابراهیم بیگ نوشته .

پرسید :- چیست ؟ گفتم :-

روزی در حجره شاه نشسته بود ، فراش بست مکتوبهای برادر  
شاه را آورد ، یک قرم در آنجا بود ، پرسید باسم من مکتوبی هست ؟  
گفت :-

این دو پاکت باسم شاهست ، در آورده داد ، آن شخص مکتوب  
را از لای پاکت در آورده ، ظرف آن را بجانب ابراهیم بیگ براند ، یعنی  
باد بدان جانبش سوق داده ، ولی معلوم بود که عمداً این عمل را کرد ، که  
ابراهیم بیگ عنوان القاب و جلالات شأن او را دریابد ، ابراهیم بیگ هم  
نکته را ملتفت شده ، آهسته زیر چشم نگاه کرده گفت :-

سیرکار حاجی آقا بهتر ازین زحمت القاب نوشتن اینست ، که یک کلمه  
بنویسند ، حضور باری تعالی برسد - حاجی نیم خندی کرده گفت :-  
آقا جان چه نوائف کرد حالا بیگر رسم شده ، که نسبت بشأن و  
رتبه هرکس عنوان بنویسند - ابراهیم بیگ گفت :-

این چه رسم است ؟ و چه مجبوریست دارد که اوقات عزیز خود را  
صرف بنوشتن این مزخرفات و لاطایلات نمایند ؟ در اینجا شائزده کلمه  
زیاد دارد .

در عیاضه الخلوص ، در دارالسلطنه تبریز ، خدمت ذیرفعت پندگال

جیناب مستطاب مستفی الالقب عمدة الاعظم والتجار و زبدة الاعیان  
والاشراف اجل الناس سرکار قبلہ مکرم و خداوندگار اعظم آقای حاجی آقا  
قرچه داغی دام اقباله العالی مشرف و ماحوظ باد الشہیر بخرازی فروش )  
اوقات ابراهیم بیگ ناخ شده ، حاجی ہم بنای بدمستی را گذاشت ،  
اخوی شاہم قاہ قاہ بخندید ، چیزی مانده بود ، کہ دست و گریبان شوند  
حاجی قرچه داغی خرازی فروش ہم قہر کرده با غیظ تمام برخاستہ و رفت .  
آن شخص ناشناسی فرنگی مآب گفت :-

حقیقت چہ قدر بیہنی ، و چہ قیودات اباہانہ است ، دور نیست  
رفته وقتہ خدایگان ، بلکہ خداوند بودن ہم کسر شأن شان شود ،  
در فرانسه رئیس جمہوری را یک کلمہ (موسیو) مینویسند ، از شأن  
و شوکتش ہم بقدر سرمونی کم نمیشود ، یعنی دو لقب ندارند ، کہ در عنوان  
خطوط خود بنویسند . عنوان ثانوی برای خطوط را ، نہ در کتاب لغت  
نہ در مکتب خوانندہ ، و نہ از طفولیت غیر از آن از کسی شنیدہ ، عنوان  
دیگری برای مراسلات یافت نمیشود ؟ نمیدانم اہل ایران بالای یاوہ گوئی  
چہ قدر وقت شریف و عزیز خود را ضایع ، و چہ قدر تکالیف شاقہ ر  
بہر دم حل مینمایند . در کتب و مرسلہ جات آتقدیر عبارات و الفاظ  
مخالطہ مخلوط بمطاب کردہ اند ، کہ کتاب و مکتوبشان غلیظ شدہ ، کہ اگر  
یکساعت بخوانی ہیچ مطلب مفہوم نمی گردد ، نہ سر دارد ، و نہ بن .  
سہ دفعہ تاریخ و صاف را خواندم ، یک کلمہ از آن را خاطر ندارم ،  
آدم بی انصاف مثل جمال حطب در عوض آن قدر زحمت بر خود طابہ  
شہادت میگذازد ، کسی نیست کہ بخواند و نویسدہ را شہادت نکند ، چہ  
ابدأ مفہوم نمی شود چنگیز چہ غلط کردہ ؟ و چہ ظاہر نمودہ ؟ و برای  
چہ کردہ ، و ہلاکو چہ ... زیادی خورد ؟ باوجود این مشکلات چنین  
کتاب را میدهند دست اطفال مکتبی اگر قہمدیای چوب و ذلک پیمان